

بانوان ماہ

جوخہ الحارثی

ترجمہ محمد حزبائی زادہ



کتاب گولہ پتلی

مایا که با چرخ خیاطی سیاه پروانه‌نشانش غرق کار شد، در عشق غوطه زد. عشقی خاموش، اما پیکر نحیفش را هر شب با موجی از آه و گریه تکان می‌داد. بارها حس کرد زیر بار میل به دیدنش جان می‌دهد، در سجود نماز صبحش قسم خورد: «پروردگارا قسم می‌خورم چیزی نمی‌خوام... فقط بینمش... پروردگارا قسم می‌خورم نمی‌خوام که به من توجه کنه... فقط بینمش...» مادرش خیال می‌کرد مایای خاموش و پریده‌رنگ در این دنیا به چیزی فراتر از نخ و پارچه‌هایش فکر نمی‌کند. جز صدای غرغر چرخ خیاطی نمی‌شنود. مایا اما همه صداهای جهان را می‌شنید و همه رنگ‌ها را می‌دید. تمام روز و قسمتی از شب را از روی صندلی چوبی پشت چرخ جنب نمی‌خورد. سرش را بلند نمی‌کرد، مگر برای برداشتن قیچی یا درآوردن نخ‌ی اضافی از سبدي پلاستیکی که توی دل مندوس^۱ قایم کرده بود. مادرش مثل کسی که عذاب وجدان می‌کشید برای کم‌خوراکی سپاسگزارش بود و در دل آرزو می‌کرد، کاش کسی که قدر استعدادش در خیاطی و دوری‌اش از شکم‌پرستی را می‌دانست بیاید و او را به خانه بخت ببرد و آمد.

ته دالان دراز، روی صندلی چوبی پشت چرخ نشسته بود، وقتی مادرش با چهره بشاش آمد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت. «مایا... دخترم... پسر سلیمان تاجر به خواستگاریت اومده.» بدن مایا به رعشه افتاد. دست مادر روی شانه‌اش مثل کوه سنگین شد. دهانش خشک شد و دید نخ‌ها مثل طناب داز دور گردنش پیچیده شده‌اند. مادر لبخندی زد. «خیال کردم اون قدر بزرگ شدی که عینهو دخترا شرم نکنی.» و ماجرا تمام شد. دیگر هیچ‌کسی سر موضوع را باز نکرد. مادرش سرگرم تهیه لباس‌های عروسی و آماده کردن ترکیب بخور و دوختن بالش‌ها و رساندن خبر به

۱. صندوقچه چوبی قدیمی. (تمام پانویشت‌ها به قلم مترجم است).

نزدیکان شد. خواهرانش سکوت اختیار کردند و پدرش زمام کار را به مادرش سپرد؛ هرچه هست در نهایت آنها دخترانش هستند و موضوع ازدواج مسئله‌ای زنانه است. مایا پنهانی نماز را کنار گذاشت، با صدایی خفه گفت: «پروردگارا به تو قسم خوردم، برات قسم خوردم که من چیزی نمی‌خوام... می‌خوام فقط بینمش... برات قسم خوردم که دست از پا خطا نکنم و چیزی رو که توی دلم قایم کردم رو نکنم. به همه چیز برات قسم خوردم. پس چرا این پسر سلیمان رو سمت خونه‌مون فرستادی؟ من رو به خاطر عشقم گوشمالی می‌دی؟ ولی من پیشش نم‌پس ندادم، حتی پیش خواهرام رازداری کردم... چرا پسر سلیمان رو سمت خونه‌مون فرستادی؟ چرا؟»

خوله گفت: «میا! ما رو می‌ذاری و می‌ری؟» مایا دم نزد. اسماء گفت: «تو آمادگی داری؟» و زد زیر خنده. «سفارش زین بادیه‌نشین به دختر عروسش رو یادته که داستانش رو توی کتاب المُستطرف^۱ توی انبار دیدیم؟» مایا گفت: «توی کتاب المُستطرف نبود.» اسماء داغ کرد. «تو از کتابا چی سرت می‌شه؟... وصیت توی کتاب المُستطرف فی کل فن مُستطرف بود، کتاب جلدقرمز روی قفسه دوم... زین بادیه‌نشین به عروس سفارش می‌کنه از آب و سرمه و خورد و خوراک کم نذاره.» مایا قامتی راست کرد و گفت: «آره و اگر خندید، بخندم و اگر گریه کرد، گریه کنم و خشنود باشم اگر خشنود بود...» خوله میان حرفشان رفت. «چفت شده میا؟ زن بادیه‌نشین این رو نگفت... منظورش اینه که از خوشحالی‌ش خوشحال بشی و از غصه‌ش غصه بگیره.» صدای مایا یک پرده پایین‌تر آمد. «و کی از غصه خوردن من غصه‌ش بگیره؟»... کلمه غصه به نظر عجیب آمد و حال و هوای پریشانی بین خواهرها پخش کرد.

زمانی که مایا برای اولین بار علی را دید، چند سالی را در لندن برای تحصیل گذرانده بود، بی‌آنکه مدرکی به‌دست آورد. قدش چنان بلند بود که ابر شتابانی که از آسمان می‌گذشت به او مالید. چنان لاغر بود که مایا می‌خواست در مقابل بادی که ابر را به دوردست‌ها می‌برد، تکیه‌گاهش شود. باشکوه بود و قدیس. از آن دست آدم‌های

۱. کتاب المُستطرف فی کل فن مُستطرف، نوشته بهاء‌الدین الابیهی، متوفی ۸۵۰ هجری.